

آینه شکسته

صادق هدایت

به م . مینوی

اودت مثل گل‌های اول بهار تر و تازه بود ، با یک جفت چشم خمار برنگ آسمان و زلف‌های بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه اش آویزان بود. ساعت‌های دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجره اطاقش می نشست . پاروی پایش می انداخت، رمان میخواند جورابش را وصله میزد و یا خامه دوزی میکرد ، مخصوصاً وقتیکه والس گریزری را در ویلن میزد، قلب من از جا کنده میشد.

پنجره اطاق من روبروی پنجره اطاق اودت بود ، چقدر دقیقه ها، ساعتها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه پنجره اطاقم به او نگاه میکردم . بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میآورد و در رختخوابش میرفت !

باین ترتیب رابطه مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یکروز او را نمیدیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها از بسکه باو نگاه میکردم، بلند میشد و لنگه در پنجره اش را میبست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ، ولی نگاه اودت سرد و بی اعتنا بود ، بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلاً صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفته بودم در قهوه خانه سر کوچه مان صبحانه بخورم. از آنجا که بیرون آمدم، اودت را دیدم ، کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت "مرسی" ، از همین یک کلمه آشنائی ما شروع شد.

از آنروز بیعد پنجره اطاقمان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف میزدیم. ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ باهم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم ، یا بطور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش بمسافرت رفته بودند و او بمناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه ها را داشت: سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در میکرد. دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم. یکروز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار "نوییی". در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه بنظر میآمد. از رستوران که در آمدم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا اینکه جلو لوناپارک از مترو در آمدم.

گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضیها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوه برق بدور یک محور میگردیدند، بالن هائی که دور خود میچرخیدند ، نشیمن های متحرک و نمایشهای گوناگون وجود داشت . صدای جیغ دخترها، صحبت ، خنده ، مهمه صدای موتور و موزیکهای مختلف درهم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش می‌گشت و درموقع گردش یک روپوش از پارچه روی آنرا می گرفت و بشکل کرم سبزی در می‌آمد. وقتیکه خواستیم سوار بشویم ، اودت دستکش ها و کیفش را بمن داد ، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم ، واگن براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد. روپوش واگن که عقب رفت ، هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود من اودت را میبوسیدم و او هم دفاعی نمی‌کرد- بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که ب جشن جمعه بازار می‌آید . چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر بتماشای رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جا دل نمی کند ، پای هر معرکه ای میایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دو سه بار بازوی او را بزور کشیدم ، او هم خواهی خواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژلیت می فروخت، نطق میکرد و خوبی آنرا عملاً نشان میداد و مردم را دعوت به خریدن میکرد. ایندفعه از جا در رفتم ، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم :

" اینکه دیگر مربوط به زنها نیست."

ولی او بازویش را کشید و گفت :

" خودم میدانم . میخوام تماشا بکنم ."

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم ، بطرف مترو رفتم. بخانه که برگشتم ، کوچه خلوت و پنجره اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد مدتی کتاب خواندم . یک بعد از نصف شب بود ، رفتم پنجره را به بندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجره اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تغییر بستم. همینکه آمدم لباسم را در بیاورم ، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است ، آنها را بهم بستم و از پنجره پائین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من با بی اعتنائی می‌کردم، پنجره اطاق او که باز میشد من پنجره اطاقم را می بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکتم به انگلیس سر پیچ کوچی که به اودت بر خوردم که کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو پیش میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را باو گفتم و از حرکت آنشب خودم نسبت باو عذر خواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد آینه کوچکی که از میان شکسته بود بدستم داد و گفت :

" آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد . میدانی این بدبختی می‌آورد ."

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم ، این کاغذ از اودت به من رسید :

" پاریس 21 ستامبر 1930 "

" جمشید جانم "

" نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهایی مرا اذیت می کند، می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتی که بتو کاغذ می نویسم ، مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگر در این کاغذ "تو" می نویسم مرا ببخش. اگر میدانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است !

" روزها چقدر دراز است - عقربک ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم. آیا زمان بنظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همانطوریکه در پاریس بودی، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه هایم را پارچه کلفت کشیده ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست، همانطوریکه بر گردان تصنیف میگوید:

" پرنده ای که به دیار دیگر رفت برنمیگردد."

" دیروز با هلن درباغ لوگزامبورک قدم میزدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی، و آن همه وعده میدادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانم شده ام و حرفم سر زبانها افتاده! من همیشه بیاد تو والس "گریز ری" را میزنم، عکسی که در بیشه و نسن برداشتیم روی میزم است، وقتی عکست را نگاه میکنم، همان بمن دلگرمی میدهد: با خود میگویم "نه، این عکس مرا گول نمیزند!" ولی افسوس! نمیدانم تو هم معتقدی یا نه. اما از آن شبی که آینه ام شکست، همان آینه ای که تو خودت بمن داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتمی که بانگلیس میروی، قلبم بمن گفت که تو خیلی دور میروی و هرگز یکدیگر رانخواهیم دید- و از آنچه که میترسیدم بصرم آمد. مادام بورل بمن گفت: چرا آنقدر غمناکی؟ و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد.

" باری بگذریم - گذشته ها، گذشته. اگر بتو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچین نیست، ژیمی؟

" اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده ام، از کار روزانه خودم سر خورده ام، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود. میدانی من دیگر نمی توانم بیش ازین بی تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خلیها می شود. اما غصه همه آنها بیای مال من نمیرسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام روز یکشنبه از پاریس. خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم، این آب همه بدبختی ها را می شوید. و هر لحظه رنگش عوض می شود، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد، کف میکند، آن کفها را شنها زمزمه میکنند و فرو میدهند، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می کشاند. لابد میگوئی که او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم.

بوسه های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور."

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند "برگشت بفرستنده."

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هر چه تمامتر به کوچه سن ژاک رفتم، همانجا که منزل قدیم بود. از اطاق من یک محصل چینی والس گریزری را سوت میزد. ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و به در خانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود،

" خانه اجاره ای"